



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت تشبصد و هفتاد و دوم





خانم شکوه



با سلام،

هر لحظه، هر ساعت، زندگی، این قمار باز قهار، ما را دعوت به قماری دیگر می‌کند. قماری که در آن فرصت آن را داریم که هم‌هویت‌شدگی‌ها را در ازای شادی بی‌بدیل، امنیت پایدار و آرامش مطلق، ریسک کنیم. عارفان نقش بازار گرم‌کن را در این معامله بازی می‌کنند. دستشان با زندگی در یک کاسه است. بیش از آنکه زندگی طلب می‌کند، حاضرند از تعلقات دنیوی بگذرند. و مرتب این بازی را تبلیغ می‌کنند و سابقه‌ی بردشان را به رخ می‌کشند. تعریف می‌کنند که آنچه داده‌اند، در قبال آنچه برده‌اند، چون قطره‌ایی در برابر دریاست. وعده‌ی بردهای کلان را به ما می‌دهند. از آرامشی که نصیبشان شده سخن می‌گویند. اما ما همچنان با ترس و لرز، یک هم‌هویت‌شدگی کوچک را بر روی میز قمار می‌گذاریم و منتظریم ببینیم چه عایدمان می‌شود. غافل از آنکه زندگی از ما پاک‌باختگی می‌خواهد. ایمان ما را به خود می‌سنجد. یکی را که باختیم، لحظه‌ایی دیگر با اتفاقی دیگر، در لباسی دیگر، می‌آید و بساط قمار را باز راه می‌اندازد. و انقدر این بازی را ادامه می‌دهد تا بازی را یاد بگیریم و بالاخره یک روز با دل محکم، هر چه داریم به قمار بگذاریم و به زندگی ببازیم، که این باختن، عین بردن است. چرا که دیگر نتیجه برایمان مهم نیست، فقط از بازی لذت می‌بریم. دیگر به دنبال آرام و قرار نیستیم و طالب بی‌قرار شده‌ایم. امید که این بازی را تا دیر نشده بیاموزیم و از آن لذت ببریم.



مولانا در غزل شماره‌ی ۵۸۸ دیوان شمس، مربوط به برنامه‌ی ۸۹۸ گنج حضور از چنین قماری سخن می‌گوید. ما را که ادعای عارف شدن و رندی داریم، به قمار دعوت می‌کند و برای زندگی حریف می‌طلبد.

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد  
اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

بشتابید ای رندان عاشق، که «او»، زندگی، که ختم همه‌ی قماربازان است، بار دیگر آمده است تا در قماری دیگر، شما را به چالش بکشد. اگر چه با لباسی نو، با اتفافی نو، آمده است، اما هم اوست که پارسال، یک لحظه‌ی پیش، آمده بود.

منظور مولانا شاید این است که مهم نیست شکل اتفاق این لحظه چه باشد. حریف همیشه زندگی است، و قاعده‌ی بازی، همان که بود.

در این قمار حق شکایت و قضاوت و مقایسه نداری، از نتیجه خبر نداری، تنها توکل می کنی و هر چه داری، سرمایه‌ی یک عمرت را به قمار می گذاری. و لم بردن بازی این است که صبر و شکر را بلد باشی. پس از این توضیحات مولانا می پرسد:

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره  
میان بندد دگرباره که اینک وقت گار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

(با این توصیفی که کردم) کدامیک از شما رندان دلش را دارد که در مقابل دعوت زندگی، این شاه قمارباز بی رحم، که به هیچ هم هویت شدگی رحم نمی کند، کمر همت ببندد و در عمل نشان بدهد که اهل خطر است؟ و فقط به زبان، لاف عاشقی نمی زند؟

و سپس مولانا گویی بازار را گرم می کند و خود پیش قدم می شود:



بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم  
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

بیا ای که کارت‌های قمار را پخش می‌کنی، و همیشه خوش دست هستی، و دستت برای من خوش یمن است. بیا  
که من دیگر کمر همت بسته‌ام و به جان تو قسم می‌خورم که تا زنده هستم، بجز عشق، بجز مهر، هیچ چیز در  
دل اختیار نکنم.

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم  
چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

چرا که از وقتی قدم در گلستان عشق نهادم، خار و گل وجود من، عقل و دلم، هر دو رشد کردند، تا جاییکه  
دانستم دیگر با عقل نمی‌توانم در راه عشق پیش بروم؛ و چون خار عقل را در آتش عشقت با درد هشیارانه  
سوزاندم، غنچه‌ی حضور در دلم شکفت و نثار تو شد.

عقل تا وقتی حضور در نقاب است و آسیب‌پذیر، در مسیر عشق مفید واقع می‌شود؛ همچون خار روی ساقه‌ی گل سرخ، تا گل حضور شکفته نشده را از ساقه جدا نکنند. اما وقتی دل قوی شد و گل حضور آماده‌ی شکفتن، دیگر باید از عقل گریخت و ساقه را به دست زندگی سپرد.

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی  
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

ای زندگی، تو پشت سر هم حيله و ترفند به کار می‌بری تا هم‌هویت‌شدگی‌ها را از من بربایی، و دست از حيله برنمی‌داری. اما اینبار با اینکه با چهره‌ی دیگری ظاهر شدی، تو را شناختم و دانستم که همان یار ودلبر راهزن قلب منی.



اگر بر رو زند یارم، رُخی دیگر به پیش ارم  
 ازیرا رنگ رخسارم ز دستش ابدار آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

اینبار در مقابل یار مقاومت نمی‌کنم و اگر بر یک گونه‌ام سیلی بزند، گونه‌ی دیگرم را پیش می‌آورم، چرا که رخ  
 من از سیلی ابدار دوست است که چنین سرخ و شاداب شده است.

تویی شاهها و دیرینه، مقام توست این سینه  
 نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی‌تو نزار آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

تو شاه و سرور من هستی و دیر زمانی است که این سینه منزلگاه تو است. نمی‌خواهی به من بگویی که همه‌ی  
 این مدت کجا بودی، که دل از دوری تو خون شد؟

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم  
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸


می شنوم که شاه من می گوید که من همیشه در دشت فراخ سینه‌ی تو بوده‌ام و تو خیال می کردی که من گم شده‌ام. چه بگویم که گویی صبر من در دوری از دوست همچون غلاف شمشیر دو سر بود، که تا به آخر رسید، شمشیر به سرعت بر دلم فرود آمد.



مرا بُرید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد  
برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸

شمشیر دوست، سر «من»، سر هم‌هویت‌شدگی‌ها را، برید و خون زندگی به تله افتاده در آنها در رگ‌های من جاری شد. اینبار حکایت عشق من خونین شد و هشیاری دیگر کامل از جستجوی سعادت در دنیای مادی دست‌شست و به جهان معنا قدم گذاشت.  
غزل به پایان می‌رسد و من از خود می‌پرسم: «آیا این غزل تو را قانع کرد که بالاخره این «من» را، نه پول، و نه وقت را، این «من» را در قمار زندگی بدهی برود؟!...»

با احترام،

شکوه 



خانم زهره از کانادا





با سلام

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد  
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

انسان در من‌ذهنی همچون فرد آواره‌ای است که در فضای یکتایی ساکن نشده و مدام از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر می‌پرد. هنگامی که با راهنمایی بزرگان و هدایت پیر به فضای عدم و خدائیت خویش پی می‌برد هم بارها در فضای یکتایی و در فضای ذهن رفت و برگشت دارد. مولانا در مصراع اول این بیت حال چنین انسانی را توصیف می‌کند که پس از رفت و برگشت‌های فراوان به ذهن، اینک دوباره به درگاه زندگی بازگشته و اینبار هشیاری حضورش عمق بیشتری پیدا کرده است و مانند شمع در سوز و گداز عشق می‌سوزد.

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان  
 در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای خدای مهربان اینک بنده‌ای با هزار نیاز به درگاه تو آمده، همانیدگی‌هایش را شناسایی کرده، انداخته، مرکزش را عدم نموده و قدم در فضای یکتایی تو نهاده است. خداوندا از تو می‌خواهم که درهای رحمت، برکت، خلاقیت، و شادی بی‌سبب را بر وی نبندی، چرا که این انسان آگاه شده به لطف تو نیازمند است.

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر  
 بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای انسان، حتی اگر بعد از مدت‌ها کار کردن روی خود و انداختن همانیدگی‌ها هنوز در فضای یکتایی بر تو باز نشده و تبدیل نشده‌ای، ناامید نباش و صبورانه و شاکرانه به تسلیم و فضاگشایی ادامه بده. چرا که جان جانها و شاه جان همه ناز است و تو بنده سراسر نیاز.



هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده  
 کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای انسان، تو زمانی محرم راز درگاه ابدیت می شوی که با فضاگشایی های پی در پی و صبر و شکر وجود جعلی خود و همانیدگی هایت را آرام آرام بسوزی و به هشیاری حضور زنده شوی. پس تا زمانیکه من ذهنی ات کاملاً نسوخته و از بین نرفته است و بر روی همانیدگی هایت قائم هستی، هنوز تبدیل شدنی در کار نیست و نخواهی توانست محرم راز فضای یکتایی شوی.

زهرا ب ز دست وی گر فرق کنم از می  
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

خداوند در هر لحظه با قضا و کن فکانش اتفاقات را طوری می‌چیند که به بیداری ما کمک کند. اگر ما در برابر اتفاق هر لحظه مقاومت و قضاوت کنیم و بر اساس معیارهای شرطی شده ذهنی مان، اتفاقی را بد (زهرا ب) و اتفاقی را خوب (می) نامگذاری کنیم، بدان معنی است که هنوز در ذهن به سر می‌بریم و هنوز وجود واقعی مان را در راه جان نیافته‌ایم.

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟  
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

فردی که مانند حیوانی ناآگاه در همانیدگی‌ها غرق است و فکرهای ناشی از همانیدگی همچون غباری جلوی چشمانش را گرفته است، چگونه می‌تواند از چشمه جوشان آب حیات بهره‌مند گردد و روی خوش زندگی را ببیند؟



من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن  
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

مولانا در این بیت حال خودش را و انسانی را که به خدا زنده شده است را توصیف میکند. به حق چنین انسانی است که از آوارگی در کوی همانیدگی‌های مختلف خلاصی پیدا کرده و در منزل دوست به حضور و سکون رسیده و راحت آرمیده است. اوست که عمر جاودانه پیدا کرده و برای روح خدایی‌اش مرگی وجود ندارد.

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟  
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

حال آنکه برکات زندگی هر لحظه در زندگی همه ما جاری و ساری است و اگر ما از این برکات و بی‌نهایت فراوانی زندگی بهره نمی‌بریم و همچنان در همانیدگی‌ها زندگی را می‌جوئیم، باید بدانیم که هر لحظه، لحظه قیامت و زنده شدن ماست، کافی است فضا را بگشاییم و مرکز خود را عدم کنیم و بدین ترتیب ما هم در جوی آب زندگی از ابدیت و بی‌نهایت خدایی بهره ببریم.

با تشکر و احترام  
زهرة از کانادا





آقای نیما از کانادا



رهایی از گیر و دار خرگیران

در دفتر پنجم مثنوی مولانا از بیت ۲۵۳۸ تا ۲۵۶۳ داستان شگفت‌انگیزی است با عنوان:

«حکایت آن شخص که از ترس، خویشتن را در خانه انداخت. رُخها زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت. خداوند خانه پرسید: «که خیر است. چه واقعه است؟» گفت: «بیرون خر می‌گیرند به سخره.» گفت: «مبارک. خر می‌گیرند، تو خر نیستی. چه می‌ترسی؟» گفت: «خر به جد می‌گیرند. تمییز برخاسته است امروز، ترسم که مرا خر گیرند.»»

خلاصه‌ی داستان از این قرار است که شخصی گریزان و ترسان، زردرو و پریشان‌حال، به طوری که تمام بدنش مثل بید می‌لرزد، لبانش کبود است و حال ناگواری دارد، خودش را درون خانه‌ای پرت می‌کند. صاحب‌خانه به او می‌گوید که: چه شده و چرا اینقدر آشفته‌حالی؟ شخص به او می‌گوید که در بیرون از خانه، به دستور شاه سرکش و نافرمان (که حضرت مولانا از لفظ حرون استفاده می‌کنند) مشغول گرفتن خر هستند؛ آن هم برای بیگاری و استفاده‌ی ابزاری.



صاحب‌خانه پاسخ می‌دهد، خوب مبارک است. یعنی چه خبر خوشی، تو که خر نیستی؛ پس چرا می‌ترسی؟ آن شخص پاسخ می‌دهد که: «آری من خر نیستم، ولی خرگیران آنقدر جدی هستند که حتی نمی‌توانند خر را از غیر خر بشناسند و تر و خشک را با هم می‌سوزانند.»

این داستان نماد هر یک از ما انسان‌هاست که در جهان بیرون یا مشغول خرگیری هستیم یا خر گرفته شدن. یعنی یا انسان‌های دیگر را به صورت زندگی شناسایی نمی‌کنیم و از جنس خر می‌کنیم و به بیگار می‌کشیم، یا اینکه اجازه می‌دهیم که به عنوان زندگی شناسایی نشویم و به کارافزایی واداشته شویم.

این داستان شامل ۲۶ بیت است که به علت طولانی نشدن متن، فقط به تیتراژ آن کفایت کرده و مثال‌هایی از خودم را که چگونه در معرکه‌ی خرگیری افتاده‌بودم، بیان می‌دارم.

شخص از روی ترس، خودش را در خانه‌ای می‌اندازد. یعنی حتی در نمی‌زند و منتظر نمی‌شود که صاحب‌خانه در را باز کند. این قدر شرایط برایش بغرنج و ناگوار است که ترسان خودش را درون خانه‌ای برای پناه می‌اندازد. آن هم با چه وضع و حالتی؟ مثل حالت فرج، غلام هندو. یعنی تصور کنیم که غلام هندو می‌داند که کنگ امرد منتظر است که او را در حجره‌ای تاریک و تنگ گیر بیندازد، با چه وضعیتی فرار خواهد کرد! آن شخص چنین ویژگی‌ای دارد. مولانا یکبار می‌گوید خرگیری، یکبار می‌گوید صحنه‌ی تجاوز؛ من با کدامینش درس می‌گیرم و آیا اصلاً می‌گیرم یا نه، بماند...

در رینگ بوکس یکی از شگردها این است که حریف را گوشه‌ی رینگ گیر می‌اندازند و او چاره‌ای جز اینکه از خودش دفاع یا این که ضربات را تحمل کند، ندارد. خرگیری دنیا و من‌های ذهنی در جهان نیز به این شکل است. ما را به رینگ دعوت می‌کنند و از آنجا که یک عمر را در این رینگ گذرانده‌اند، بسیار حرفه‌ای شده‌اند و به محض وارد شدن ما به رینگ، در گوشه‌ای گیر می‌اندازند و تا جان داریم مورد اصابت قرار می‌دهند.



در دوران دبیرستان، اول صبح، قبل شروع کلاس‌ها پینگ‌پونگ بازی می‌کردیم. راکت پینگ‌پونگ نداشتیم. بایستی صبر می‌کردیم که همه بیایند و از معلم ورزش راکت قرض کنیم. رفیقی داشتیم که با کتاب و دفتر به جای راکت بازی می‌کرد. کسانی بودند که بازیشان خیلی خوب بود، با راکت از او می‌بردند، ولی او همه را با کتاب و دفتر به جای راکت می‌برد.

مولانا می‌گوید که اگر یک وقت کسی خواست تو را خر بگیرد، مثل این است که می‌گوید بیا با من پینگ‌پونگ بازی کن، ولی بدون راکت. فقط کافی است ما بله بگوییم و وارد بازی شویم. دیگر تمام است. خر گرفته شده‌ایم و مثل فرج غلام هندو، همانند دلق تونیان پاره و پوره و بدخو و خالی. هر چه ریسیده بودیم، پنبه می‌شود و انبار حضور ما خالی از گندم خواهد شد.

مثال‌هایی بر اساس تجربه‌ی شخصی که زنگ خطری برای خرگیری است:

۱- دنیا دو روزه. آدم باید زندگی کنه:  
این معمولاً در مواردی پیش می‌آید که دیگران می‌بینند دیگر علاقه‌ای به خوشی‌های بیرونی و زندگی گرفتن از همانیدگی‌ها ندارند.

۲- تو هم که هیچ نظری نمی‌دی. ما رو تحویل نمی‌گیری:  
این معمولاً در مواری پیش می‌آید که در یک ستیزه، می‌خواهند تو را هم وارد ماجرا کنند. یا اینکه در غیبت شرکت کنی. یا اینکه مثلاً برای آنکه ثابت کنی که اگر نظر نمی‌دهی، به خاطر این نیست که نمی‌خواهی تحویل نگیری، بلکه به خاطر این است که من ذهنی‌ات را بنشانی. اگر وارد بحث شوی، آتش همان آتش و کاسه همان کاسه.

۳- این هم خیلی آدم خاصی ست، مثلاً ما رو حساب نمی‌کنه:  
این معمولاً در مواردی است که یا در لهو و لعب شرکت نمی‌کنی و یا در مواردی مثل خوردن مشروب و یا فسق و فجور دیگر، در محافل نمی‌روی. در پارتی‌ها و مهمانی‌ها حضور پیدا نمی‌کنی و با خودت خوشی.

۴- یک شب که هزار شب نمی‌شه:  
این مورد بسیار بسیار خطرناک است. فقط کافی است اندکی رو به من ذهنی دهم تا از پرهیز مرا وا دارد و گنگ درشتِ اُمرد بشکن بزند و دف و کف.



۵- بابا بسه دیگه. چقدر گنج حضور: اینجا باید لبان رو جوری گاز گرفت که بنفش شود، فقط باید سکوت کرد. خرگرفته شدن می تواند با این جواب باشد که: «مثلاً من به شما می گویم چقدر سریال می بینن؟ مثلاً می گویم چقدر این کار را می کنین؟ یا مثلاً چقدر این چیز را می خرید؟ و و و...» فقط و فقط باید سکوت کرد. حتی من ذهنی هرچه گفت، لبها کبود، چون نیل.

۶- به خودت سخت نگیر: اتفاقاً اصلاً هم سخت نیست. ولی نیاز به اثبات نیست. سکوت و لب کبود کردن بهترین کار است.

۷- آخه تو که هیچ کاری نمی کنی، همیشه که اینجوری: در این موارد هیچ چیزی نباید گفت، به هیچ کسی نیاز نیست اثبات کرد که ما خیلی کارها می کنیم.

۸- یه خُرده از خودت بگو، هیچ حرفی نمی زنی که: آقا، خانم، نگو. هیچی نگو. ساکت باش و پنهان پر. سرت رو بنداز پایین. من خودم به شخصه در این موارد می ترسم. خیلی زیاد. به قول حضرت مولانا مثل برگِ درخت، لرزان.

۹- این مولانا و یا حالا هر بزرگ دیگه‌ای که این جور می‌بوده:  
این مورد خیلی خیلی ریسکی است. کافی است لب تر کنی که خواهی ثابت کنی اشتباه می‌کنند، چنان خر می‌گیرندت که تا بجنبی می‌بینی پالون هم تنت کردند و داری بار ۱۰ تنی حمل می‌کنی.

۱۰- آخه مثلاً که چی این کارا؟  
این کارها که از نظر دیگران کار بی‌مورد است، در اصل نورافزاست. حتی برای خودشان. ولی آنها نمی‌بینند. آن چیزی که آنها کار می‌پندارند، در اصل کارافزایی است. بیخود نیست که: «ای کاش آنها نیز می‌دانستند.»

۱۱- به ما هم بگو، شاید ما هم یاد گرفتیم و تغییر کردیم:  
چنین چیزی شنیدی به من ذهنیات بخند. می‌دانی که خبر و سنی کردن دیگران، یعنی خالی کردن خود و بدخو کردن.

۱۲- تا دیروز که این چیزا رو دوست داشتی!  
لبانت رو کبود کن.



۱۳- حالا یک سر به فلانی بزن، اونها دوستت دارند.  
اما با این اوصاف که نمی‌دانند هر موقع به آنها سر می‌زنی، خالی و بدخو می‌شوی و انرژی‌ات از طریق قرین تحلیل می‌رود.

۱۴- به فلانی زنگ بزن، خوشحال می‌شوند.  
هیچ چیزی در جهان به اندازه‌ی خودم ارزشمند نیست. خودم را والاتر از دیگران نمی‌دانم؛ اما نمی‌گذارم که خوشحالی دیگران، به کم شدن حضورم در این لحظه بینجامد. هر قدم دمی است که اگر گستاخانه مثل بز کوهی بدوم، صد در صد در دامِ خرگیزان می‌افتم.

۱۵- یادت هست قدیما... (خاطرات چارق ایاز را یادت می‌آورند).  
این جا نیاز نیست چیزی گفته شود. شاید برای یادآوری است که از طرف زندگی به ما بگوید، چه بوده‌ایم و الان چه هستیم. نباید ستیزه کنیم که نمی‌خواهیم بشنوم. باید لب رو گاز گرفت و کبود کرد و فقط انصتوا؛ یعنی سراپا گوش شویم تا شاید عبرتی بگیریم. شکر می‌کنیم که این چارق ایازم بوده و در پناه خدا و انسان‌های خدا است که چارق ایازم را می‌بینم.

۱۶- نمی‌خواهم غیبت کنم‌ها! ولی فلانی... (سریع شروع می‌کنند به غیبت کردن) یا باید سریع به فضای گشوده شده پناه برد و نشنید، یا اینکه بگوییم: نه! غیبت نمی‌خواهم بشنوم. ولی کوچکترین تلاش اضافی صحبت کننده، سبب خرگیری ماست. باید فرار کرد.

۱۷- آدم باید متعادل زندگی کنه. همه‌ی جهان برای استفاده‌ی انسان است. این از مواردی است که انسان خودش را از دیگر کائنات جدا می‌بیند. فکر می‌کند باید هرچی دم دستش آمد را یا گشت و خورد، یا نابود کرد و به پول تبدیلش کرد.

۱۸- این همه آدم یعنی اشتباه می‌کنن؟ در اصل می‌دانیم که بله، همه اشتباه می‌کنند. بزرگان درست می‌گویند. من یکی هستم، هزاران من ذهنی نیستیم. من چراغ خودم را می‌افروزم و نمی‌گذارم خرگیران شمع حضورم را فوت کنند. اهمیت قرین بسیار در اینجا مطرح می‌شود.



۱۹- می خواستم نظرت را راجع به این موضوع بدانم. یا به نظر تو چرا...؟  
 به طور کلی، ۹۹ درصد از انسان‌ها سوالی که می پرسند، برای این است که جوابی که خودشان می خواهند را بشنوند. به طور خیلی ساده، بین دو تا لباس شک دارند که کدامینشان را بپوشند. می پرسند که همانی که خودشان می خواهند بپوشند را، شخص دیگری هم تایید کند. اگر مثلاً آن یکی دیگر را به ایشان پیشنهاد کنیم، سوال دیگری می پرسند که مثلاً، آن یکی بیشتر به من نمی آید؟ فلان رنگ به شلوارم بیشتر می خورد ها! آنقدر سوال بعد از سوال می پرسند که در آخر آن لباسی که خودشان می خواهند را به ایشان پیشنهاد دهیم. البته این در حد یک مثال است، و در مثل مناقشه نیست؛ فقط برای این عرض کردم که تقریباً هر شخصی چه برای خودش، و یا چه برای شخص نزدیکش حداقل یکبار این اتفاق افتاده است.

بالکل از سخت‌ترین گردنه‌های خرگیری، پاسخ سوال دادن است. سوال تماماً یک مقوله‌ی ذهنی است و دنیای سوال، جهان ذهن است که هیچ راهی به معنویت ندارد. البته باز هم به این معنا نیست که هیچ سوالی را نباید پاسخ داد. بلکه باید تمییز داشت و متوجه بود که چه سوالی شایسته‌ی پاسخ، در جهان ذهن ماندن، و چه سوالی فرار کردن و به خانه‌ی یکتایی پریدن را می طلبد.

فقط کافی است به یکی از موارد بالا پاسخ دهیم. تمام شد، خر گرفته شدیم و رفت. مولانا بیخود نمی گوید که «لبانش کبود چون نیل!» یعنی باید لب‌ت رو گاز بگیری که هیچی نگویی. من ذهنی سریع بالا می آید که: «بگو و آن‌ها را سر جایشان بنشان. آن‌ها را می توانی قانع کنی. جواب را داری. بگو و ادبشان کن. کم نیاور.» باید مثل سگ ترسید و لرزید، لبان را گاز گرفت، دو تا دست را گذاشت روی دهان و فرار کرد به خانه‌ی خدا. به مرکز عدم؛ همان فضای گشوده شده. اگر نمی شود فضا را باز کرد، لااقل فضا را نبندم. رنگم زرد شود و پیرم تو خانه‌ی خدا و بگویم خدایا نجاتم بده.

قبل از آغاز هر سوره‌ی قرآن، قبل از بسم‌الله، می گوئیم «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ». یعنی پناه می برم به خدا از شر شیطان رانده شده. نمی گوئیم که شیطان را می زنم لت و پار می کنم و از پوستش جامه‌ای می سازم روی دوشم می اندازم و بعد بسم‌الله.



می‌گوییم: «پناه می‌برم به خدا.»

به همان خانه‌ای که صاحبش می‌گوید مبارک است که آمدی پیشم. فهمیدی که پناهت منم. حال خود زندگی، یا انسان زنده به حضور که همان خدای به فرم فیزیکی درآمده است، ترسان و لرزان، که الان تمییز می‌دهم که من خیر نیستم. من این من ذهنی نیستم. من افکارم نیستم. من الان ناظر افکارم هستم. من ناظر من‌های ذهنی هستم. با آنها به هیچ عنوان ستیزه نمی‌کنم. آن موقع است که بسم الله، یعنی آغاز ریختن عقل و خرد الهی به عمل ماست.

اگر ما قدرت تمییز داریم و بدی‌هایمان را می‌بینیم، اگر مرز خرگیری و خانه‌ی امن را می‌شناسیم، اگر فرق سرکوب و پرهیز را، تفاوت صبر و تحمل را، اختلاف بین عشق و هم‌هویت‌شدگی را می‌شناسیم، بزرگترین شکر است.

با عشق و احترام  
-نیما از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)